شهید قاسم سلیمانی | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده | سیدحسن نصرالله

مرور رشادت‌های لشکر هفت ولی‌عصر (عج)
از زبان جانباز دفاع مقدس حجت‌الاسلام والمسلمین سیدیدالله شیرمردی

سیدمحمد مشکوةالممالک

دفـــاع مقدس
بستر رشد معنویت جوانان

شاید مقایســـه بین شیران بیشـــهٔ دیروز و شیرمردان صحنه‌های جهاد امروز درست نباشد، چون در شرایطی متفاوت زیسته‌اند، اما با همهٔ این اوصاف هدف یکی و جنس بشری که خواهان پایداری و جلای روح بشریت است، نیز یکی‌ست، که از دالان اطاعت از ولی‌فقیه زمان می‌گذرد.

***

بنده سیدیدالله شـیرمردی هستم و در سال ۱۳۴۸ در استان چهارمحال بختیاری، شهرستان لردگان، بخش فلارد که در حال حاضر به شهرستان تبدیل شده، روستای شیرمرد متولد شده‌ام.

لشکر هفت ولی‌عصر در واقع از لشکرهای قوی بود که می‌توانم بگویم بارها ایران را نجات داد. البته آن زمان بنده افتخار حضور در این لشـکر را نداشتم و در لشکر دیگری بودم، ولی این لشـکر بارها ایران را نجات داد. مردم اینها را نمی‌دانند که لشکر هفت ولی‌عصر (عج)چه حق حیاتی بر گردن ملت ایران دارد. چون به‌واسـطهٔ اینکه خانهٔ آنها در خوزسـتان بود، در واقع جان مردم دسـت این لشکر بود. من از چهارمحال، شـما از جای دیگر، تا بخواهیم به آنجا برسیم، زمان می‌برد و وقتی صدام می‌آمد باید کسی جلوی او را سـد می‌کرد که نتوانند خوزسـتان و اهواز را بگیرند و می‌رفتند و جلوی دشـمن را سـد می‌کردند تا نیروهای کمکی می‌رسـیدند. مثلا همان اواخر جنگ که ما در خرمشهر و در لشـکر قمر بنی‌هاشم(ع) بودیم، در محاصره قرار گرفتیم. صدام هم خیلی پررو شده بود و هر جایـی که حمله می‌کرد فتح می‌کرد. جزایر مجنون را از ما گرفت. بعثی‌ها باکمک تمام قدرت‌های شیطانی دنیا در خوزستان از مرز تا اهواز حدود صد و سی کیلومتر است که در اواخر جنگ پیش‌روی کرده و تا سی، چهل کیلومتری اهواز آمدند. جادهٔ اهواز به خرمشهر و حتی بخشی از جادهٔ اهواز به آبادان را نیز گرفتند و پیش‌روی زیادی داشـتند. نفربرها به حدی زیاد بود که انگار در آن بیابان‌تانک نفربر کاشته‌بودند. فاصلهٔ مثلا صد و سی چهل کیلومتری و این طرف هم صد و سـی چهل کیلومتر، در واقع یک فاصلهٔ چندصد کیلومتری پر ازتانک نفربر دشـمن شـد و خط شکسته شد و آنجا را گرفتند و آبادان و خرمشهر هم داشت دوباره به‌طور کامل در محاصره می‌افتاد. روبه‌رویمان اروند بود و پشت سرمان هم لشـکریان صدام بودند. اگر فقط اندکی بیشـتر جلو می‌آمدند ما کامل در محاصره بودیم. ولی لشکر هفت ولی‌عصر چه کار کرد؟! آیت‌الله جزایری، که خدا حفظشان کند، آن زمان امام جمعهٔ اهواز بود، لباس بسـیجی و نظامی پوشید و عمامه به سر، آمد و به مردم گفت: «مردم بعثی‌ها دارند می‌آیند، من می‌روم، هرکس که می‌خواهد، پشت سر من بیاید.»

معمولاً در چنین مواقعی شاید مثلاً یکی دو گردان، سـه گردان بیایند، ولی با لباس رزمی که ایشان پوشید و در اهواز مصاحبه کرد و رادیو تلویزیون هم پخش کردند و به تصویر کشیدند، ۴۵ گردان از اهوازی‌ها یک‌دفعه پشت سـر ایشان آمدند و توانستند جلوی بعثی‌ها را سد کنند. هلی‌کوپترهـای هوانیروز هم آمدند و کاری کردند که در طول جنگ به نظر من بی‌سابقه‌ترین عملیات شد.

فداکاری هوانیروز

من می‌بینم که هیچ‌کس در مورد فداکاری هوانیروز در دوران جنگ چیزی نگفته، در حالی که من آنجا بودم و از نزدیک شاهد همهٔ آن صحنه‌ها بودم که هلی‌کوپترها چه کردند. ما هشت سال جنگیدیم و آنها را بیرون کردیم، ولی چه کسی باور می‌کند که هوانیروز و ۴۵ گردان آقای جزایری، به فضل الهی، آنها را در عرض چند سـاعت، در همان یک نصف شـب، یعنی نصف روز تا آخر شب و دم صبح تا مرزهای بین‌المللی بردند. یعنی بعثی‌ها دوباره سر جای خود برگشـتند. هوانیروز آن‌قدر هلی‌کوپتر،تانک و نفربر زده و شکار کرده‌بودند که دیگر نمی‌شد به جاده رفت. وقتی با ماشین تویوتا که لندکروز بود، می‌خواستیم به جاده برویم، باید کمی بیرون می‌رفتیم و دوباره برمی‌گشـتیم. چون‌تانک‌های سـوخته و منفجر شده راه را بسته بودند. آن‌قدر زده‌بودند که به نظر من در تاریخ خاورمیانه تاکنون چنین شکارتانک و نفربری انجام نشده‌باشد. من مطمئن هستم که انجام نشده، چون آنها مستانه آمده‌بودند و هرچه را که داشـتند، رو کرده‌بودند، چون می‌خواستند اهواز را بگیرند و بعد از آن بگویند که ما قطعنامه را می‌پذیریم تا آن خوزستان راعربستان بنامند ونیز میگفتند:«می‌خواهیم آبـادان را «عبادان» و خرمشـهر را «معمره» کنیم.» و الحمدلله آن طرف هم که ما در خرمشـهر بودیم و اینکه قرار بود از روبه‌رو، از اروند هم بیایند، که الحمدلله دشمن بعثی دیگر منکوب و سرکوب شدند. لذا می‌خواستم این را بگویم که این یکی از شـاهکارهای مردم اهواز و لشکر هفت ولی‌عصـر(ع) دفاع جانانه وتمام قد از ایران عزیزی بود. در جنگ اسـت. آنها خرمشهر را به مدت سی و پنج روز با نارنجک تفنگی و دستسـاز و ژسه و کلاشنیکف نگه داشـتند و آرپیجی و امکانات دیگری هم نداشتند و این یک معجزه است. در صورتی که مثلاً در کمتر از ده، دوازده ساعت خرمشهر فتح شد، ولی همین خرمشهر را خواسـتند از مردمی که سـلاح نداشتند، بگیرند، خیلی فداکاری لازم داشت. در مورد سوسنگرد و بستان و دزفول نیـز همین‌طور بود. در واقع می‌توان گفت که هر کدام از شهرهای خوزستان یک ایران را نجات دادند.

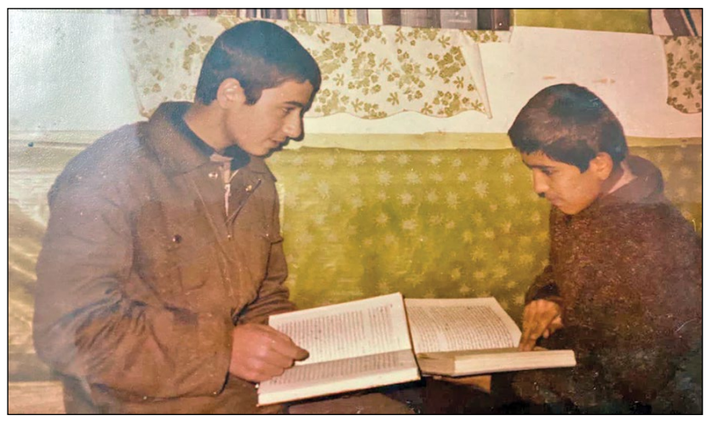

خرمشهر را خدا چگونه آزاد کرد؟!

حضرت امام (ره)که فرمود: «خرمشـهر را خدا آزاد کرد.» واقعاً خرمشـهر را، اگـر فرمانده‌ها بیایند و تعریف کنند، می‌گویند که خـدا آن را آزاد کرد. به‌عنوان نمونه اگر بخواهم بگویم؛ خرمشهر پلی داشت که بعثی‌ها از روی اروندرود، که به آن شط‌العرب می‌گفتند، زده‌بودند. این پل از طرف دیگر به پشـت خرمشهر وصل می‌شد. این پل را هیچ‌کس شناسایی نکرده‌بود و مثل حالا نبود که پهپاد برود و فیلم بگیرد و یا یک نیروی رزمی آن را شناسـایی کند. بلکه کسی آن را ندیده‌بود. اگر این پل شناسایی و منهدم نشده‌بود، خرمشهر آزاد نمی‌شد. حال خدا چطور این کار را کرد؟! هواپیماهای ما که برای کار گشت و یا چنین موردی رفته‌بودند، هم هدف هجوم نیروی زمین به هوای صدام و هم مورد حملهٔ هوانیروز و میگ‌های صدام قرار می‌گیرند. آنها این هواپیما را ظاهراً طوری می‌زنند که کنترلش را از دست می‌دهد. مثلاً فرض کنید که سر بستان و اطراف آن بوده. وقتی که آن را می‌زنند کج می‌شود و وقتی می‌خواهد دور بزند، نمی‌تواند درجا دور بزند و مجبور می‌شـود که مثلاً تا سر خرمشـهر بیاید. از قضا کار این هواپیما فقط فیلم‌برداری بوده و دوربین آن همین‌طور روشن بوده. وقتی دور خرمشهر می‌چرخد، فیلم آن هم کامل ضبط می‌شود. ما در ارتش بچه‌هایی داشتیم که در کارها خیلی خبره و استاد بودند، که زمان بازبینی فیلم‌ها می‌بینند که یک پل طولانی پشت خرمشهر کشیده‌شده و یک پل استراتژیکی هم بود که اگر منهدم نشده‌بود، بعثی‌ها از پشت می‌آمدند و یا اینکه می‌توانستند فرار کنند و ما آنجا نمی‌توانستیم بیست، سی هزار نفر اسیر بگیریم وتانک و امکانات می‌آمد و آزادسازی خرمشهر تقریباً یا نمی‌شد و یا خیلی سخت می‌شـد. کار خدا این‌طور بوده کـه آن هواپیمای بعثی هواپیمای مـا را زده، یعنی خود بعثی‌ها می‌زنند و ادامهٔ ماجرا پیش می‌آید. البته زدن پل هم داستان خود را دارد؛ چند نفر از خلبان‌های درجه یک و ماهر ما رفتند و قبل از عملیات این پل را زدند، که اگر نزده بودند، نمی‌توانستیم خرمشهر را به این راحتی فتح کنیم.

من سنم قانونی است!

در عملیات‌هـا هر کاری از دسـتم برمی‌آمد، انجام مـی‌دادم. از تک‌تیراندازی و تیربارچی و تدارکاتی گرفته، تـا آوردن زخمی‌ها. همه کاری به مـن دادند جز همان امدادگری که به‌خاطر آن به همراه هلال‌احمر رفته‌بودم. هرچه به قدّم نگاه می‌کردند، قبول نمی‌کردند، می‌گفتم من سـنم قانونی است و حالا بالای پانزده، شانزده سالم است و بالاخره ما را به هر دلیلی که بود، بردند. یکی از دوستان می‌گفت که یک اتفاقی در والفجر۸ افتاده‌بود؛ شخصی آمد که دور و بر چهارده، پانزده سالش بود. گفتند که چه کسی او را به جبهه فرسـتاده؟ چه کاری از دست او برمی‌آید؟ بعثی‌ها با دو متر قد، قوی، سیاهیکل، او چطوری می‌خواهد با اینها بجنگد. می‌گفت: «با خودم گفتم به مادرها بگوییم کـه بچه‌هایتان را مثل این بعثی‌ها به دنیا بیاورید و مثلاً این‌گونه بشـوند. یک مشت بچه را به این‌جا می‌آورید که چه بشـود؟!» می‌گفت: «روز عملیات فاو که ما در والفجر ۸ فاو را گرفتیم، من صحنهٔ خیلی جالبی دیدم. جنگ تن به تن شـد. چون دیگر اوضاع طوری شد که صدام گارد ریاست‌جمهوری آمد و پشت نخل‌ها درگیر می‌شدند. آنها دسـت به سلاح کمری و گاهی هم با سرنیزه همدیگر را می‌زدند. بعد من همین بسیجی را که گفته‌بودم «برای چه آمده!» دیدم که با یک افسـر سرهنگ بعثی درگیر شده. او سرنیزه را در سینهٔ این بسیجی فرو کرده و بسیجی هم به سـینهٔ او فرو کرده، این بسیجی شهید شد و سرهنگ بعثی هم به درک واصل شـد. یعنی در جنگ تن به تن همین بسیجی سیزده، چهارده ساله با خنجر یک سرهنگ بعثی را کشـت. بعد آن گفتم که به مادرها بگویید که از این بسـیجی‌ها به دنیا بیاورید. این شهید دانش‌آموزی از بختیاری‌ها بود. در عملیات بدر که سـال بعد انجام شد و من برای بار دوم رفتم، دیگر به لشکر خودمان، لشکر قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام رفتم. در یکی از مناطق جنگی یک بخشـی بود که آزاد نمی‌شد. ببینید که این‌جا بچه‌ها چه می‌کنند! شـصت، هفتاد نفر بچه بسیجی چهارده، پانزده تا شانزده سال بودند. گفتند: «ما می‌رویم و این بخش را می‌گیریـم.» چگونه؟! می‌گفت: «همین که راه افتادیم و کمی به سمت تپه رفتیم، فریاد زدیم: «الله‌اکبر!» و بعثی‌ها با شنیدن فریاد الله‌اکبر ما پا به فرار گذاشتند.» جای تپه مانندی بوده که بعثی‌ها پشت آن بوده‌اند. وقتی باتانک و تجهیزات نشده‌بود که آن بخش را بگیرند، بچه‌های بسیجی با تکبیر آن ا گرفتند.

پـل مهم جویبر را ا در همان عملیات منفجرنمودند و کاش روزی فیلم سـینمایی این صحنه‌ها ساخته شود. این انفجار خیلی کار بزرگی بود! چه کسـی باور می‌کند که آنها به قلب دشـمن بزنند و از پشـت سر این پل را منفجر کنند و بعثی‌هـا در محاصره بیفتند!! بزرگ‌ترین این بسـیجی‌ها هجده، نوزده ساله بود و همه از پانزده تا هفده سال سن داشتند. ما تعداد بسیار زیادی دانش‌آموز شـهید دادیم، که همه زیر هجده سال بودند. آنها با چه انگیزه‌ای می‌آمدند! به یادم دارم که در یک صبحگاه ما با تجهیزات و خشـاب تیربار و تیربارگرینوف و تیربار ژسه، که اصلاً باید با ماشین حمل شود، همه بر دوشمان چهل و پنج کیلومتر را پیاده‌روی کردیم، آن هم با دستوراتی از قبیـل؛ حالا این‌جا بخواب، حالا این‌جا فلان کار را بکن و غیره. اکنون که به آن روزها فکر می‌کنم، باورم نمی‌شود که آن انرژی مال ما بود.

معنویت در جبهه‌ها

سـر تا سر جبهه نور و معنویت بود! اصلاً چه می‌شد که وقتی مثلاً شـما به جبهـه می‌رفتی و مرا نمی‌بردند، من سـاعت‌ها روزها ماتم و عزا می‌گرفتم وگریه می‌کردم که مرا نبردند. جبهه جاذبه‌ای وصف‌ناشـدنی داشت. من خودم دیدم که مثلاً اراذل معروف شـهر به جبهه آمد و نماز شـب‌خوان شـد و حتی خیلی از آنها شهید شدند. به‌قول یکی از فرماندهان که می‌گفت مثلاً وقتی طرف را می‌بینی، می‌گوید: «سام علیکم.» و همین شخص یک‌دفعه به کجا می‌رسید! الله‌اکبر!عارف ما مثلاً هفتاد سال راه طی می‌کند و باز به این درجه نمی‌رسـد، ولی چه می‌شد که این شخص می‌توانست به این درجه برسد؟! کسی که وقتی می‌خواسـت نماز بخواند، مهر را روی پایش می‌انداخت و نگه می‌داشت و بعد سجده می‌رفت. همین شخص نزدیک یکی از عملیات‌ها پیش‌بینی می‌کند که در این سه روز و یا در همین یک هفته من شهید می‌شوم و نحوهٔ شهادتش را هم گفته‌بود. همه می‌گفتند که یک چیزی برای خودش می‌گوید. سه روز است که آمده و مثلاً حالا عوض شده و این‌چنین می‌گوید. مگر چنین اتفاقی ممکن است؟! حال شهید شدنش شـاید دور از ذهن نباشد، ولی پیش‌بینی شهادت بحث دیگری است. این مستند است.

من یک روز با دوستم به منزل پدریک شهید در یکی از روستاهای رفسنجان رفتیم که پدر شهید سید هم بود. پسرش فرمانده گردان بود. از پدر بزرگوار شهید درخواست خاطره‌ای از فرزند شهیدش نمودم که این‌گونه گفت: «بار آخری که آمد، در حمام روی سینه‌اش دست کشید و به برادرش که برایش کیسه می‌کشید، گفت این‌جا را خوب تمیز کن.» برادرش پرسید: «چرا؟!» گفته‌بود: «چون من در عملیات بعدی شهید می‌شوم و از این ناحیه هم گلوله می‌خورم.»

آن وقت یک عده کتاب می‌نویسـند و می‌گویند که، العیاذ بالله، امام حسین(ع) که به کربلا رفت، نمی‌دانست که شـهید می‌شـود. این کتاب که متعلق به همفکران سیدمهدی‌هاشـمی معدوم بود، در حوزه هم خیلی هم سروصدا کرد و طرفدارانی پیدا کرد. در حالی که شهیدان معمولی ما ساعت و روز و محل شهادتشان را می‌دانستند و حتی نمی‌گفتند که با ترکش شهید می‌شویم، می‌گفتند گلوله می‌خوریم. آن وقت امام حسـین(ع) نمی‌دانسـت والعیاذبالله علم به شهادت نداشت؟!

هیکل بزرگ، قبر کوچک

شهیدی داشـتیم که اهل شـیراز بود. گفته‌بود که من دوسـت دارم در خانه‌ام دفن شوم وقبرش را همان‌جا کنده‌بود. گفته‌بودند: «این قبر برای شما کوچک است، شما قدبلند هستی.» جواب داده‌بود: «من از خدا خواسته‌ام که مثل امام حسین(ع) در هنگام شهادت باشم و بی‌سر هم می‌آیم.» در جبهه گلوله‌تانک مسـتقیم به سرش اصابت نمود و سر و گردن را ازبین برد و همان‌طوری که گفته‌بود، او را بی‌سر آوردند.

از این موارد زیاد داشتیم. از دوستان طلبه هم قبل از یکی از عملیات‌ها به همسرش می‌گوید تو همسر شهیدی! به پدرش می‌گوید شما پدر شهیدی! به مادرش می‌گوید شـما مادر شهیدی! تا اینکه در جبهه خط دوم بودند که فرمانده به او می‌گوید تو که به همه می‌گویی که من امروز شهید می‌شوم، من نمی‌گذارم تو جلو بروی، ببینم چگونه می‌خواهی شهید بشوی؟!

عملیات‌هایی که بودم

بنده تقریباً از عملیات خیبر، عملیات بدر و در والفجر ۸ هم بودم، ولی نه در خود عملیات، بلکه در یک منطقهٔ ایذایی در شـمال آنجا بود، کـه تقریباً در همان نزدیکی بین آبادان و خرمشهر در منطقهٔ شلمچه بود. عملیات‌های کربلاها را بودم. در کربلای۴ دیگر مجروح شدم و در بدر خیلی سـخت شیمیایی شـدم، ولی خدا را شکر به خیر گذشت، ولی به هر حال تا پایان عمر میزبان آثار آن هستم. در کربلای۴ زمان درگیری سـه چهار تا تیر خوردم، که خود داسـتان طولانی دارد و می‌توان کتابی از آن نوشت. در عملیات کربلای چهار از ناحیهٔ دسـت گلوله خوردم و یک گلوله به عمامه‌ام اصابت نمود که هم گلوله وهم عمامه را در حال حاضر نگهداری می‌کنم. ولی دسـتم زخمی و

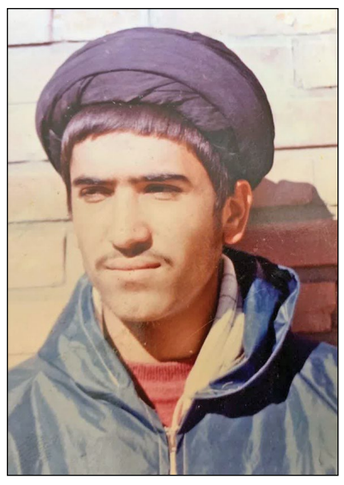

پانسمان شـد و هنوز ترکش‌ها در دستم باقی است. بعد از کربلای۵ دوباره به منطقه رفتم. نمی‌دانم چه شرایطی پیش آمد که دوباره ما را خواسـتند رفتم و من به یگان دریایی لشـکر رفتم، که شب تیر به چشمم اصابت کرد و همان‌جا از ناحیهٔ چشم جانباز شدم.

هیچ چیزی جلودارم نبود

نه تنها خانواده، بلکه حتی اگر تمام کوه‌ها می‌آمدند تا سد راهم شده و یا منصرفم کنند، امکان نداشت که بتوانند موفق شوند. البته ناگفته نماند که من هر بار مخفیانه رفتم، جز یک بـار، که به مادرم گفتم: «من دارم می‌روم.» این یک بار هم فکر کردم که او را خیلی آماده کرده‌ام. مادرم وقتی دید که مخفیانه مـی‌روم، گفت: «کاری ندارم، برو ولـی اول به من بگو تا لااقل من بدانم که کجا می‌روی و کی می‌روی؟ این‌طوری بهتر است.» وقتی هم که زخمی شدم خبرش زودتر از خودم آمده‌بود. در کربلای۴ در همان بیمارستان صحرایی پانسمان کردند و گفتند که به خانه برگرد و متأسفانه از کربلای۵ محروم شدم و تحت درمان بودم و در خانه استراحت می‌کردم.

بعد از اینکه به کربلای۵ نرفتم، تابسـتان را به یگان دریایی، همان جزیرهٔ بوارین، یا همان ام‌البابی شـرقی و غربی که پشـتش بود و به آن ام‌الرصاص می‌گفتند. آنجا جلوی گمرک خرمشهر و نهر عرایض، شب موقع تیراندازی هدف یک قناسهٔ قرار گرفتم و تیر مستقیم از ناحیهٔ چشم راست مجروح شدم. گلوله به بلوک خورد و چون دوزمانه بود، شـاید حدود دو سوم آن به چشمم رفت و چشمم را کامل از بین برد. مرا با هواپیمای جنگی سی ۱۳۰ به اهواز آوردند و بـا مجموعهٔ دیگری دو روز در اهواز بودیم. درد بسـیاری کشیدم که قابل گفتن نیست. چشم دیگرم نیز باز نمی‌شد. این یکی چشمم پر از ترکش بود و تا سرم را می‌چرخاندم، ترکش‌ها به طرف دیگر حرکت می‌کردند و هیچ مسکنی نمی‌توانست درد آن را تسکین دهد. بعد به اصفهان برای تخلیه آمدم و عمل کردند. بعد از این ماجرا دوباره به جبهه برگشـتم. در همان موقعی بود که صدام داشت همهٔ جبهه‌ها را می‌گرفت. مشکلی نداشتم و تیربار و تیراندازی‌ام خیلی دقیـق و خوب بود. من معمولاً هم کارهای رزمی و هم کارهای تبلیغی می‌کردم. اگر خداوند قبول فرماید ومن هم لیاقت داشته باشم جانباز پنجاه درصد هستم. بعد از جنگ درس حوزه و طلبگی را در فیضیهٔ قم ادامه دادم و بعد از سال ۷۰ به استان چهارمحال و بختیاری آمدم و آنجا در دفتر نمایندهٔ ولی فقیه در دانشگاه و ادارات مختلف به کارهای فرهنگی مشغول شدم.

جبههٔ جنگ یا دوپینگ معنویت

واقعیت این است که هشت سال دفاع مقدس، برای ما هشت سال نور بود. جبهه حالتی داشت که مثلاً فرض کنید می‌گویند هر کس این ورزش را انجام دهد، دوپامین مغز ونشاط او بسیار بالا می‌رود. در مورد جبهه نیز همینگونه بود؛ در جبهه کلاً نشاط بود، چون سراسر نورانیت بود. یعنی نور خدا آنجا حاکم بود و رفت‌وآمد ملائکه کاملاً مشـهود بود. حقیقتاً ما با شـرق و غرب می‌جنگیدیم. لحظه‌های ناراحت‌کننده هم شهادت دوستان و کسانی بود که تا یکی دو دقیقه قبل باهم می‌گفتیم و می‌خندیدیم. چه جوانان زیبـا و نورانی بااخلاقی بودند، طـوری که از گفت‌وگوی با آنها اصلاً سیر نمی‌شـدیم. گاهی قبل از عملیات مثلاً به‌عنـوان روحانی گردان یا گروهـان یا واحدها می‌رفتم. یک عده هم همـراه من می‌آمدند. می‌گفتند مثلاً فلانی و فلانی و فلانی در این عملیات شـهید می‌شوند و تقریباً همهٔ آنها شهید می‌شدند. چهره‌های آنها بسیار نورانی بود و اصلاً در این عالم نبودند. کاملاً مشخص بود که آنها دارند می‌روند. دارند پرواز می‌کنند. لحظه‌های واقعاً دیوانه‌کننده و جنون‌آمیزی از لحاظ عشق در جبهه می‌دیدیم. یعنی نظیر این لحظه‌ها را من اصلاً ندیدم؛ آن خوشحالی‌ها، شادی‌ها، آن عرفـان و توحید و کمالی که می‌گویند، اوج آن را در جبهه‌ها می‌دیدیم. شـما زائر امام حسین(ع) و یا یکی از ائمه علیهم‌السـلام و یا زائر حضرت معصومه سلام‌الله در قم می‌شوید... اما در جبهه‌ها دائماً حالت یک زائر واصل بر رزمنده‌ها حاکم بود. این واصل بودن، دقت بفرمایید، حالت یـک زائر معمولی نبود، بلکه زائری که حضرت را می‌دید و دائماً این‌گونه بود. عده‌ای هم با چشـم دل می‌دیدند و عده‌ای آن را حس می‌کردند، حتی همان لات‌هایی که نحوهٔ حرف زدنشان هم متفاوت بود، آنها هم حس می‌کردند و می‌فهمیدند که آنجا یک عالم دیگر است، لذا زود تسلیم می‌شدند که من یک عمری فلان کردم و این‌جا باید درست بشوم. وضو را این‌طور بگیرم و نماز را این‌گونه بخوانم.

عارف پانزده ساله

من همان سال اول حوزه، یک دوست و هم‌مباحثه‌ای عزیز وبسیار بزرگوار به‌نام محسن گله‌دار داشتم، که با اینکه یکی دو سـال از من بزرگ‌تر بود، ولی در حوزه هم‌درس و هم‌بحث بودیم. شـهادت او برای من کوهی از مصیبت بود، چون در آن سن خدا به اندازهٔ یک عارف هشتاد ساله معرفت و عرفـان به او داده‌بود، که خود اسـاتید ما هم می‌گفتند که او از اسـاتید ما هم در عرفان جلوتر است. نمی‌دانم خدا چه چیزی به او داده‌بود! اسـتعداد عجیبی هم نسبت به درس و بحث داشت و جلوتر از خودش بود، یعنی درس‌هایی که قرار بود در دو سه سال بخواند، انگار جلوتر خوانده‌بود و بلد بود. نماز شـبش ترک نمی‌شـد. در آن سـن نظمی شبیه نظم شهید بهشتی داشت. یک بار دیگر در عملیات محرم، در همان سـن پانزده سالگی ترکش خورده‌بود و کلاً قسـمتی از کاسـهٔ سرش نبود، ولی باز هـم رفت. تقریباً می‌توانـم بگویم که در عرفان بی‌نظیر بود. هنوز هم که هنوز است، فراق او خیلی برایم سخت است. یعنی دوست دارم که ان‌شاءالله اگر به فیض عظمای شـهات رسیدم بعد از اولیا و انبیا، یکی از کسانی که دوست دارم ملاقات داشته‌باشم، همین شهید است و فرزندم که در اربعین به سوی حق شتافت. یعنی دوست دارم در اولیـن لحظات، اگر خدا اذن بدهد، بعد از زیارت اهـل بیت و حضرت ابوالفضل، اینها را ببینم. همین الان هم دلتنگشان هستم.

روز سختی دیگر در جبهه

عملیات کربلای۴ بود. ما خیلی شـهید دادیم چون عملیات لـو رفته‌بود. ما هـم باید غواص‌ها بـا قایق به آن‌طـرف می‌بردیم و آنجا داخل آب می‌رفتند. ولی قایق قایـق غواص بردیم و بعد فقط پیکر مطهرخیلی از آنها را برگرداندیـم. پیکر عده‌ای هم داخل آب رفت و دیگر پیدا نشد. جوان‌هایی که در تاریکی شب چهرهٔ آنها مثل قرص ماه می‌درخشیدند، دو متر قد، با چهره‌های نورانی و لب‌های خندان و حال عجیبی داشـتند. یعنی انگار که فوجی از شـهدا صف کشیده‌بودند، تا آن شب به عرش اعلا بروند. یکی از سخت‌ترین روزها و شب‌های عمرم همان شب بود که این همه شهید دادیم. زمانی که تیر خوردم، جالب بود که در یک لحظه تمام زندگی‌ام از کودکی تا همان لحظه را در یک فیلم مثلاً زیر یک ثانیه‌ای دیدم؛ پدر، مادر، چه بودم، کجا بودم و تمام زندگی‌ام، آنجا مانند تصویری جلوی چشـمم آمد. برای یک لحظه من از این دنیا رفته‌بودم و هرچه صدایم کردند، صدای هیچ‌کس را نمی‌شنیدم و فقط آن صحنه‌ها را می‌دیدم. من فکر می‌کردم گلوله زده و از پشت خارج شده، اما دست زدم دیدم که نه، این‌طور نیست.

بعد از جنگ

جنگ تقریباً در سـال ۶۶، ۶۷ تمام شد. تا سال ۷۰ که من درگیر درس و بحث در قم بودم و سال ۷۰ با یک زوجه مؤمنه عقد نمودم و یک سال بعد هم بحمدالله ازدواج. شش، هفت سالی همان‌جا در مرکز استان مشغول خدمات فرهنگی و تدریس در حوزه و دانشگاه بودم، تا اینکه دوباره به تهران آمدم و دوباره هم به تحصیل ادامه دادم و هم در مرکز تحقیقات و پژوهش به کارهای پژوهشی و مطالعاتی مشغول شدم و تا الان هم مشغول هستم و حدود هجده سال اسـت که تدریس در دانشگاه را ترک نکرده‌ام و در خدمت دانشجویان هستم.

اگر کسانی این مطالب را خواندند و دلشان شکست و منقلب شدند، دعا کنند که خداوند ان‌شاءالله عاقبت ما را ختم به خیر و ختم به شهادت کند.

بلوغ مقاومت

فاطمه جهانی

مقاومت غزه مردم را به بلوغ رسانیده است. مردم غزه از پس این مقاومت دریافتند که برای امنیت نباید دستشـان نزد کسی دراز باشـد؛ مردم غزه دریافتند دشمن به هیچ تفاهمی پایبند نخواهد بود اگر «قدرت بازدارندگی» نداشته باشند. مردم غزه به بلوغ «مقاومت» رسیده‌اند... آنها در نقطه‌ای قرار دارند که می‌دانند باید به آیه (وَأَعِدّواْ لَهُم مّا ٱستَطَعتُم مِّن قُوّةٍ...) (۶۰ انفال) عمل کنند وگرنه چیزی از اندک سـرزمین باقی مانده‌شـان هم از چشم طمع صهیونیست‌ها در امان نخواهد بود. مبارک باد این انتخاب برای این مردم رنج دیده و داغ دیده به درازای هفتاد سال!

هفتاد سال دست خالی و با سنگ ایستادگی کردند، افراد دشمن زیاد بودند و مجهز. هرچند آنطرف سـربازان شـیطان به همه نوع سلاح مجهزند و مکرها می‌کنند، این طرف اما تنها سلاح ایمان است و ندای (حَسْبُنَا الله وَ نِعْمَ الْوَکیلُ) (۱۷۳ آل عمران) می‌پیچد که دل‌ها را آرام می‌کند بـا یاد «او». همو که می‌گوید (وَمَکَرُواْ وَمَکَرَ الله وَالله خَیـرُ ٱلمَٰکِرِینَ) (۵۳ آل عمران). این‌طرف میدان جنود خدا هستند و خدا بر یاری لشکریانش تواناست!

مقاومت هزینه دارد! این‌طور نیسـت که در خانه‌ای بنشـینی و دم از مقاومت بزنی و چیزی هم از تو کم نشود!! مقاومت هزینه دارد، هزینه گزافی چون به زمین ریخته شدن خون پاکان و بی‌گناهان، از دست دادن خانه و کاشانه و به شهادت رسیدن عزیزان و دوستان و یاران. هیچ کس که نداند، ما ایرانی‌ها خوب از هزینه‌های مقاومت خبر داریم! همین چهار پنج سال پیش پرچمدار مقاومت را که جرات رویارویی با او را نداشتند، بزدلانه و در تاریکی شب جمعه‌ای در فرودگاه بغداد به شهادت رسانیدند. مقاومت هزینه دارد می‌دانیم! ما ایرانی‌ها تجربه‌اش کردیم. ایران ما به چشم خود شب‌هایی را می‌دیده که زنان با چادر می‌خوابیدند تا اگر شبانه در اثر بمباران صدام به شهادت رسیدند، صبح مردم با پیکر عریانشان مواجه نشوند! ما می‌دانیم چون تجربه کرده‌ایم. ما سالهاست مقاومت را زندگی می‌کنیم و به همه دلسوختگان و آزادیخواهان جهان مژده «پیروزی» می‌دهیم.

ما غلبه خواهیم کرد بر همه مسـتکبرین جهان، ما مسـتکبرین جهان را به زانو در خواهیم آورد و آنها را به سـزای اعمالشـان می‌رسانیم. مردم ایران پنجاه سال است که دارند می‌جنگند! ابتدا با نوچه‌های اسـتکبار در کشور خودمان، سپس با شیفتگان و نوکران استکبار در سرحدات ایران زمین‌مان و در ادامه با نوکران و جیره خواران مسـتکبران در خارج از مرزهای میهن‌مان. ما سالهاسـت با آمریکا و اسـرائیل می‌جنگیم. ما ایرانی‌ها در مسیر مبارزه با مستکبرین جهان، هم کیشان خود را دورهم جمع کردیم، برایشان از مقاومت گفتیم، برایشان از تشکیلات گفتیم و تشکیلاتشان به یاری خدا و به برکت وجود بزرگانی چون شهید ابومهدی المهندس، شهید سید عباس موسـوی، سید حسـن نصرالله و... استحکام یافت و امروز هر کدام از ما به تنهائی کابوس شب‌های مستکبران عالم‌ایم.

آثار مبارزه ما را با مستکبران می‌توان در سراسر منطقه نظاره گر بود. روزهایی که این مسیر به برکت پیر خمین برایمان روشـن شـد، مسیری که امام موسی صدر برایش خون دل‌ها خورد و در ادامه به دسـت مردان مردی چون حاج احمد متوسـلیان و شهید مصطفی چمران به پیش رفت و مقاومت در اندیشه و قلب جوانان منطقه کاشته شد و امروز مقاومت در منطقه به درخت تنومندی تبدیل شده که شیاطین و سربازانش را یارای مقابله با آن نیست. امروز شانه‌های تنومند مقاومت را می‌توان در عراق با حشدالشـعبی دید، پایگاه‌های مقاومت را در سوریه می‌توان دید، مقاومت را در چهره مصمم جوانان لبنانی می‌توان یافت که برای جنگ با اسرائیل به سید حسن نصرالله التماس می‌کنند، امروز مقاومت را در دلاور مردان افغانسـتانی و پاکسـتانی و.... می‌توان دید که همه دسـت بر قبضهٔ شمشیر منتظراند تا بر سر مستکبران عالم بریزند و خانه خرابشان کنند، امروز مقاومت را در شیرمردان یمنی می‌توان دید که برای جنگ با اسرائیل با احدی تعارف ندارند و گوی سبقت از دیگران می‌ربایند.

امروز کل منطقه به برکت وجود و زحمت‌های امثال حاج قاسـم، انبار باروتی اسـت که به وقتش مستکبرین را نابود خواهد کرد. ایران امروز ثمره ۵۰ سال مقاومت و تربیت نیرو را می‌بیند که به درجه‌ای از بلوغ و خودکفایی رسـیده‌اند که هر کدامشان به تنهائی کابوس شب‌های سیاه مستکبران عالم‌اند. وعده‌های ما صادق است! ما گفته بودیم «قرار جنگ اگر باشد، زمین کارزار ما تلاویو است، تهران نه!» (محمدحسین ملکیان)

و اما امروز، امروز روز جنگ است! صحنه، صحنه جنگ آخر الزمانی است. همه ما باید در این صحنه نبرد، به میدان بیاییم و علم مبارزه برداریم و شروع کنیم.

چه کسی گفته مبارزه فقط در دست داشتن اسلحه و زدن موشک است؟ با نگاهی به زندگی ائمه اطهار، می‌بینیم که یکی پرچم سـرخ شهادت بر می‌دارد و کربلا را رقم می‌زند و دیگری به همراه عمه بزرگوارش کربلا را بر لوح وجود شیعیان می‌نویسد و نتیجه آن می‌شود که امروز بعد از گذشـت ۱۴۰۰ سـال شیعه علم بر می‌دارد و مسیر نجف تا کربلا را پیاده راه می‌رود تا نشانی باشد از قیام، خونخواهی، نشانی از مبارزه با یزدیان و حرمله‌های امروز جهان!

مبارزه را به پرتاب موشک تقلیل ندهیم! مبارزه صرفا پرتاب موشک نیست. مبارزه تربیت نسلی است که ضرورت داشتن موشک را بداند، موشک را بسازد، و به وقتش که اجازه ولی صادر شد آن را پر